

فاطمه سیرجانی - روزی که فرم سربازی را گرفت، هنوز وقت رفتنش نبود. یک سال داشت تا پوشیدن لباس رزم و خدمت، اما شوق رفتن و عطش جنگ با دشمن متجاوز، آرام و قرار را از او گرفته بود؛ عباس شاه‌ی گوارشگی تاب ماندن نداشت. مادرش اما به رفتن پسر ارضی نمی‌شد. پسری که با نذر و نیاز برایش مانده بود. حرف اول و آخر مادر «نه» بود. تا اینکه دلسوزی دخترش، امضایی نشان‌دای فرم ثبت‌نام عباس. او رفت و «تک‌سوار» جبهه جنوب شد و چندی بعد به عنوان اولین شهید کوچه شیخ عطار محله طبرسی برگشت.

**ساعتی با خانواده شهید عباس شاه‌ی گوارشگی
که در جبهه جنوب یک لقب داشت**

تک‌سوار

نذر ماندن

۳۲ سال از شهادت عباس شاه‌ی گوارشگی می‌گذرد و گذر این همه سال هنوز داغ دل مادر را سرد نکرده است. همین که نام عباس را بر زبان می‌آورد، دل حاج خانم فرخ‌فخاری می‌لرزد و اشکش جاری می‌شود؛ «پسر بزرگم بود و فرزند چهارم من قبل از او پنج پسر به دنیا آورده بودم؛ اما نماندند. دخترهای ماندند و پسرهای فوت می‌کردند. سر عباس، وقتی فهمیدم بچه‌ام پسر می‌شود، در تمام مدت بارداری دست به دعا برداشتم، بیشتر روضه حضرت عباس می‌خواندم و سفره‌های نذری و دعا پهن می‌کردم. کارم شده بود رفتن به حرم و گنبد خشتی و عجز و لایه به درگاه خدا و امام رضا (ع) تا اینکه بالاخره شب نیمه شعبان پسرم صحیح و سالم به دنیا آمد. گوسفندی برایش عقیقه کرده و نذر کردیم هر سال نیمه شعبان برای ایمن‌بودن از آفات و بلاها برایش یک گوسفند قربانی کنیم. یک نذر دیگر هم از دلم گذشت و آن اینکه اگر خدا خواست و عمر این پسر به دنیا بود... هم وزن موهایش، نقره بگیرم و به حرم امام رضا (ع) هدیه بدهم. هفت یا هشت ماهه بود که موهایش را تراشیدند تا من نذر را ادا کنم.»

کاری درس خوان

اگر الان عباس زنده بود، مرز پنجاه رار کرده بود و کامله‌مردی بود تا در نبود پدر عصای روزگار پیری مادر باشد، اما نیست تا پیر زن در حسرت نبود پسر بزرگش روزگار را به گریه و اندوه سپری کند؛ «بعد از رفتن عباس، هوش و حواسی برایم نماند و چیز زیادی از او در خاطر ندارم. از بچگی اش خیلی کم در خاطر مانده است.

زودتر از وقتش رفت

مادر، داستان جبهه رفتن پسرش را این طور نقل می‌کند؛ «هفده سالش تمام نشده بود که یک روز آمد و گفت می‌خواهد برای سربازی فرم پر کند. گفتم مادر جان! تو هنوز یک سال تا سربازی ات مانده، نه من و نه پدرت، به رفتن راضی نیستیم. وقتش که شد برو، هیچ کسی هم جلویت را نمی‌گیرد. گفت مادر اگر من نروم اگر آن یکی نرود، فردا دشمن به خانه ما راه پیدا می‌کند. من و امثال من باید باشیم تا جلوی دشمن بایستیم، شما اخبار بلاهایی را که دشمن بعثی سر مردم خوزستان آورده از تلویزیون نمی‌بینید؟ نمی‌شنوید؟ الان وقت رفتن است، شاید فردا دیگر دیر باشد.» با این حرف‌هاست که عباس عزم رفتن می‌کند.

سناریوی اعزام

از اینجای رفتن عباس را ربابه خانم خواهر بزرگ شهید تعریف می‌کند. کسی که سناریوی رفتن برادر به جبهه را طراحی کرد تا بتواند به آرزویش برسد؛ «می‌دانستم عباس خواهد رفت. انقلابی در او به وجود آمده بود که رفتن را یک تکلیف می‌دانست. همسر خودم هم در سپاه بود، برای اینکه برادرم پشتیبان و حامی داشته باشد؛ خودم رفتم پایگاه شهید برونسی در وکیل آباد و فرم سربازی را برایش گرفتم. به این ترتیب برای ۵ سال موظف به خدمت در سپاه شد. پای برگه‌اش را هم خودم به جای مادر امضا کردم. امضایی که تا مدت‌ها بعد از شهادت برادرم باعث عذاب وجدانم بود. اگر من این کار را نمی‌کردم و او زودتر از وعده به جبهه نمی‌رفت شاید الان در کنار ما و در جمع خانواده بود.»

